

ملاحظات بر مکتب فرانکفورت

بخش چهارم

نویسنده: ژاله حیدری
ویراستار: ساسان دانش

اینگونه به اطلاع انگلس که در منچستر به سر می‌برد، رساند: «پیشرفت‌های خوبی کرده‌ام...» به طور تصادفی در حال ورق زدن دوباره‌ی **منطق** هگل بودم که در زمینه‌ی متد (۲) خدمت بزرگی به کار من کرد...» (ص ۲۶/ انتشارات پنگوئن)

مارکس در پی گفتار دوم برای "کاپیتال" می‌نویسد: «دیالکتیک در نزد هگل، دچار ابهام رازآلودی است. اما این ابهام به هیچ‌وجه مانع از آن نبود که وی نتواند؛ برای اولین بار شکل عام کارکرد آن را به گونه‌ای جامع و آگاهانه ارائه دهد. دیالکتیک در نزد هگل روی سرش ایستاده است. برای کشف هسته‌ی تعقلی‌اش، باید پوسته‌ی رازآلود آن را کنار زد، واژگونش کرد و روی پایش قرارداد.»

منظور مارکس از این "وارونگی دیالکتیک هگل"، چیست؟

هگل، با تبیین روش دیالکتیکی، انقلاب بزرگی در تئوری شناخت پدید آورد. هگل نشان داد که در جهان، همه چیز به طور مداوم در حال تغییر و تکامل است و نیروی محرکه‌ی این تغییر و تکامل، برخورد میان قطب‌های متضاد درون هر پدیده و پروسه است. این قطب‌ها در حالیکه همزیستی می‌کنند؛ همواره در حال ستیزند. حتا؛ زمانی که پدیده‌ها و پروسه‌ها به نظر می‌رسند که ثابت و ایستا هستند، در درون آنها مبارزه، تغییر و تکامل در جریان است؛ و دیر یا زود با جابجایی این نیروهای متضاد، جهشی در تکامل پدیده یا پروسه حاصل می‌شود که؛ خصلت آن را کاملاً تغییر داده و یک پدیده‌ی جدید را به ظهور می‌رساند. هسته‌ی **انقلابی** فلسفه‌ی هگل، این است؛ هیچ چیز، ازلی و ابدی نیست. هیچ چیز ساکن نیست. سرچشمه‌ی این تغییر مداوم نیز، تضادهای درون هر پدیده است. اما هگل، سرچشمه‌ی تمام این تغییر و تحولات را؛ در افکاری که پیش از این تحولات وجود داشته، یا به وجود می‌آیند، می‌داند. از نظر او، این افکار، سپس، تاثیرات خود را؛ بر جهان مادی می‌گذارند. مارکس نشان داد که این یک درک ایده‌آلیستی از تاریخ است و واقعیت ماجرا کاملاً عکس این است.

هگل، به دلیل تقدمی که؛ برای افکار و آرای بشر؛ نسبت به واقعیات و تحولات جهان مادی قایل است، به لحاظ فلسفی، یک ایده‌آلیست محسوب می‌شود. مارکس، دیالکتیک هگل را از این ایده‌آلیسم آزاد کرد و آن را ماتریالیستی نمود. مارکس نشان داد که، حرکت جهان مفاهیم، تولیدکننده‌ی جهان مادی نیست؛ بلکه، این حرکت جهان مادی است که، سرچشمه‌ی تولید مفاهیم است. منظور از "جهان مفاهیم"؛ مجموعه تولیدات فکری و معنوی جامعه‌ی بشری است.

تصحیح و پوزش: در بخش سوم مقاله‌ی "ملاحظات بر مکتب فرانکفورت" که در نشریه‌ی سامان نو، شماره ۴، با عنوان "دیالکتیک منفی؛ نفی انقلاب" منتشر شد، چند اشتباه شده است که لازم می‌دانم، مهم‌ترین آن را در همین جا تصحیح کنم. در پاراگراف پیش از آغاز مقاله نوشته شده است: «برای تغییر انقلابی جهان، آدورنو از نقد ایده مطلق خداگونه‌ی هگل، به نقد دخالت‌گری خداگونه‌ی پرولتاریا می‌رسد». در حالیکه باید اینگونه باشد: «آدورنو، از نقد ایده مطلق خداگونه‌ی هگل، به نقد دخالت‌گری خداگونه‌ی پرولتاریا، برای تغییر انقلابی جهان می‌رسد». توضیح این اشتباه ضروری است، زیرا به نظر من آدورنو، "برای تغییر انقلابی جهان" دست به نقد دیالکتیک هگل نزده است، بلکه از این نقد فلسفی می‌خواست که به نفی ضرورت و امکان انقلاب برسد.

ژ. حیدری.

دیالکتیک منفی؛ نفی انقلاب بخش دوم

مارکس و هگل

همانطور که گفتیم در نقد آدورنو از دیالکتیک هگل، در حقیقت نقد دیالکتیک مارکس و به طور کلی نقد فلسفه‌ی انقلابی مارکسیستی، نهفته است. پس بهتر است به رابطه‌ی مارکس با دیالکتیک هگل، نگاهی کنیم.

مارکس و انگلس بدون جذب دیالکتیک هگل، نمی‌توانستند مارکسیسم را تولید کنند. اما برای جذب دیالکتیک هگل، باید آن را از بندهای ایده‌آلیستی‌اش رها می‌کردند.

مارکس اولین تحلیل منظم از ایده‌آلیسم هگل و تئوری "دولت" هگل را در "مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل" ارائه داد. این اثر در سال ۱۸۴۴ منتشر شد. جمله‌ی معروف مارکس که: «سلاح نقد نمی‌تواند جای نقد با سلاح را بگیرد؛ قدرت مادی باید توسط قدرت مادی سرنگون شود.» در همین اثر آمده است.

پس از آن مارکس چندین بار، و هر بار عمیق‌تر، به هگل باز می‌گردد و با کمک هسته‌ی انقلابی فلسفه‌ی هگل که همان دیالکتیک اوست، کار خود را پی می‌گیرد. مارتین نیکولاس، مترجم انگلیسی «گروندریسه» (۱) در مقدمه‌ی چاپ انگلیسی آن کتاب می‌نویسد: «هنگامی که مارکس به کتابچه‌ی چهارم از یادداشت‌برداری‌هایش رسید، پیشرفت کار خود را طی نامه‌ای به تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۸۵۸،





ایدئولوژیک (مذهب، هنر، اخلاق و...) شکل می‌گیرد، که نقش فعالی در عملکرد زیربنا بازی می‌کند. مارکس نشان داد که جامعه‌ی بشری در دوران اولیه‌ی پیدایش خود، بر اساس شکلی ابتدایی از تولید جمعی و تقسیم کاری که خصلت ستم‌گرانه

نداشت، سازمان یافته بود و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، در ساختار آن جایگاهی نداشت. در مقطعی از تاریخ، به دنبال توسعه‌ی تولید و انباشت مازاد، بخشی از جامعه، به دارنده‌ی ابزار تولید و تصاحب‌کننده‌ی آن مازاد تبدیل شد و نسبت به سایر بخش‌های جامعه، موقعیت برتر یافت. بدین ترتیب مالکیت خصوصی ظاهر گردید و جامعه‌ی بشری به جامعه‌ی طبقاتی تبدیل شد. صاحبان ابزار تولید، حاکم شدند و ایده‌های طبقات حاکم، بر جامعه مسلط گشت. ظهور مالکیت خصوصی (که فقط شکل قانونی روابط تولیدی است) و انقیاد زن (یک نهاد اجتماعی بسیار مهم از جامعه‌ی طبقاتی) و ظهور دولت (روبنای سیاسی جامعه‌ی طبقاتی)، همزمان است.

روابط تولیدی، چارچوب یا ظرفی هستند که نیروهای تولیدی در درون آن رشد می‌کنند. اما در مقطع معینی با رشد این نیروهای تولیدی، ظرف رشد آنها تبدیل به قفسی برای آنها می‌شود. یعنی روابط تولیدی پیشین، دیگر سازمان تولیدی مناسبی برای جامعه نیست. در این مرحله است که ضرورت و امکان انقلاب در سازمان اقتصادی - اجتماعی فرا می‌رسد و افکار منطبق بر این انقلاب نیز ظهور می‌کند. وقتی تضادهای سازمان اقتصادی - اجتماعی به حدی می‌رسد که باید سازمان اقتصادی - اجتماعی جدیدی جای آن را بگیرد، این وضعیت در سطح "آگاهی" نیز بازتاب می‌یابد. طبقه‌ای که می‌خواهد روابط پیشرفته‌تری را جایگزین روابط تولیدی کهن کند و جامعه را بر پایه‌های نوینی سازمان دهد، افکار و ارزش‌ها و اخلاق کهنه را نیز به چالش می‌طلبد و در کل، برای عرصه‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، چشم‌انداز کاملاً متفاوتی را ترسیم می‌کند. در فلسفه و تئوری‌های سیاسی و معیارهای ارزشی و اخلاقی، تغییرات شگرف رخ می‌دهد. احزاب سیاسی انقلابی، مردم را پیرامون این افکار سازمان می‌دهند و در صورت دستیابی به قدرت؛ می‌توانند قدرت سیاسی را واژگون و قدرت سیاسی جدیدی را مستقر کنند که جامعه را بر پایه‌ای کاملاً متفاوت و نوین سازماندهی کند. در صورتی که این تغییر انقلابی صورت نگیرد و تا زمانی که این تغییر ضروری شکل نگیرد، جامعه در عقب‌ماندگی دست و پا زده و نیروهای تولیدی - که انسان مهم‌ترین آن است - سیر نابودی خود را طی می‌کنند. جامعه، سرزندگی خود را از کف می‌دهد و گرد مرگ

مانند: مذاهب، جهان‌بینی‌های هر عصر، فلسفه‌های سیاسی گوناگون، ارزش‌ها و اخلاق هر عصر، و سرانجام؛ قوانین و اشکال مختلف دولت. منظور از "جهان مادی"؛ فعالیت انسان‌ها برای تولید نیازهای مادی توسعه‌یابنده‌ی خود است. شالوده‌ی این "جهان مادی" را؛ روابط اقتصادی - اجتماعی میان انسان‌ها تشکیل می‌دهد. این شالوده، همان چیزی است که سرچشمه‌ی تولید افکار و آرای هر عصر است. آرای تولیدشده‌ای که به نوبه‌ی خود بر شالوده‌های مادی جامعه تاثیر می‌گذارند.

هگل سیر تحولات فکری (سیر تحولات مفاهیم) را؛ به مثابه خودحرکتی مفاهیم، بررسی می‌کند. یعنی مفاهیم جدید با نفی دیالکتیکی مفاهیم قدیم، زاده می‌شوند. در نزد هگل؛ شکل‌گیری مفاهیم، ارزش‌ها، مذاهب، نظریه‌های قانونی و اخلاقی در اعصار مختلف جامعه‌ی بشری و تغییر ماهیت این مفاهیم از یک عصر تا عصری دیگر؛ همه بدون ارتباط با تحولات مادی جامعه‌ی بشری رخ داده‌اند. او از بررسی سیر تحولات اندیشه‌ی بشری، به سیر تحولات مادی جامعه‌ی بشری می‌رسد. حال آنکه اشکال گوناگون فکر انسان، مانند: مذهب، اخلاق و هنر و نهادهایی مانند دولت، همه بازتاب تغییر و تحولات مادی جامعه‌ی بشری بوده‌اند. بطور مثال، در نظریه - ی هگل، "دولت" شکلی از تحول ایده است. حال آنکه مارکس می - گوید، دولت هنگامی ظهور کرد که جامعه‌ی بشری به طبقات اقتصادی - اجتماعی مختلف تقسیم شد. بر خلاف فلسفه‌ی هگل، مارکسیسم و به طور کلی ماتریالیسم، واقعیات مادی و تغییرات مادی در جهان و جامعه‌ی بشری را؛ سرچشمه‌ی ظهور مفاهیم فکری می‌داند. به طور مثال؛ اگر میان اجسام؛ قدرت جاذبه نبود و انسان عملکرد آن را مشاهده نمی‌کرد، چرایی آن به ذهن کسی خطور نمی‌کرد؛ چه برسد به کشف فرمول نیروی جاذبه میان اجسام!

مفاهیم و افکار و فلسفه‌ها، مستقل از واقعیت تجربی (جهان مادی)؛ به وجود نمی‌آیند. هرچند پس از به وجود آمدن، به نوبه‌ی خود قدرت تاثیرگذاری بر روی واقعیات مادی را می‌یابند. تولیدات فکری بشر، محصول حرکت واقعیت تجربی‌اند و بر آن تاثیر می‌گذارند. رابطه‌ی میان این دو، یک جانبه نیست، بلکه دو طرفه و دیالکتیکی است. اما تقدم با ماده است و نه شعور! این دو، مانند دو ماریپیچ جداناپذیر درهم تنیده‌اند و در نقاط تلاقی‌شان (یا در نقاط دوخت) به وضوح می‌توان دید که حرکت جهان تجربی، سرچشمه‌ی حرکت جهان مفاهیم است. تفاوت میان علم و مذهب نیز در همین است.

این "جهان مادی" انسان؛ که سرچشمه‌ی تولید مفاهیم اجتماعی است، چیست؟ مارکس نشان داد که انسان‌ها در تولید و بازتولید نیازهای مادی زندگی، ضرورتاً با یکدیگر، وارد رابطه یا مروده یا همکاری تولیدی می‌شوند که این روابط، در طول تاریخ، شکل‌های مختلف به خود گرفته است. (۳)

شکل این روابط، به میزان رشد نیروهای تولیدی (دانش و توانایی انسان و ابزار تولید)، در هر دوران تاریخی مربوط است. بر شالوده‌ی این روابط است که روبنای سیاسی (دولت، حق، قانون و...) و



بر همه جا پاشیده می‌شود. افکار ارتجاعی و همه‌ی آن مشکلاتی که امروز شاهد آنیم؛ از این گنبدی‌گی، زندگی دوباره می‌یابند تا اینکه دوباره روند انقلاب، سر از خاکستر خویش جوانه زند و ...

مارکس در **مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی** [۱۸۵۹]؛ فرآیند گسست از ایده‌آلیسم هگل و تدوین ماتریالیسم تاریخی خود را چنین شرح می‌دهد: «... پژوهش‌هایم مرا به این نتیجه رساند که؛ روابط قانونی و اشکال سیاسی را نه می‌توان به طور قائم به ذات و نه بر پایه‌ی به اصطلاح تکامل عمومی ذهن انسان، درک کرد. بلکه برعکس، اینها از شرایط مادی زندگی سرچشمه می‌گیرند. هگل به پیروی از متفکران انگلیسی و فرانسوی قرن ۱۸، این شرایط را در کلیت خود با واژه‌ی "جامعه مدنی" تعریف می‌کند. اما آناتومی این جامعه‌ی مدنی را باید در اقتصاد سیاسی جستجو کرد. من در پاریس این جستجو را آغاز کردم و پس از اینکه با حکم "م. گیزو" اخراج شدم، به بروکسل رفته و در آنجا جستجویم را ادامه دادم. طی این پژوهش‌ها، به یک نتیجه‌گیری عام رسیدم که پس از آن، تبدیل به اصول راهنمای مطالعات من شد. این نتیجه‌گیری را می‌توان به شکل زیر خلاصه کرد:

انسان‌ها در تولید اجتماعی هستی‌شان، ناچار وارد روابط معینی می‌شوند که مستقل از اراده‌ی آنان است. یعنی وارد نوعی روابط تولیدی می‌شوند که؛ متناسب با مرحله‌ی معین در رشد نیروهای تولیدی مادی‌شان است. مجموعه‌ی این روابط، ساختار اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهند. این ساختار، بنیاد واقعی شکل‌گیری روبنای قانونی و سیاسی است و بر پایه‌ی آن روبنا و در انطباق با آن، اشکال معینی از آگاهی اجتماعی شکل می‌گیرد. شیوه‌ی تولید حیات مادی، فرآیند عمومی حیات اجتماعی و سیاسی و فکری را مشروط می‌کند. آگاهی انسان‌ها، هستی آنها را تعیین نمی‌کند؛ بلکه هستی اجتماعی‌شان، آگاهی آنان را تعیین می‌کند. در مرحله‌ی معینی از تکامل، نیروهای تولیدی مادی جامعه؛ در تضاد با روابط تولیدی موجود یا روابط مالکیت [روابط مالکیت، فقط بیان قانونی همان روابط تولیدی است]؛ که تا پیش از این، چارچوب عملکرد آنان بود، قرار می‌گیرند. این روابط که ظرف توسعه‌ی نیروهای تولیدی بودند، تبدیل به سدی در مقابل آنان می‌شوند. در این هنگام، عصری از انقلاب اجتماعی آغاز می‌شود. تغییرات بنیادهای اقتصادی؛ دیر یا زود منجر به تحولات گسترده در روبنای سیاسی می‌شود.

«در مطالعه‌ی این گونه تحولات، همیشه ضروری است که میان دگرگونی‌های مادی شرایط اقتصادی تولید، که می‌توان با دقت علوم طبیعی آن را مشخص کرد و تحولات قانونی، سیاسی، مذهبی، هنری و فلسفی (اشکال مختلف ایدئولوژیکی که انسان‌ها به واسطه‌شان؛ نسبت به این تضاد آگاه شده و به مبارزه برمی‌خیزند) تمایز قایل شویم. همانطور که در مورد یک فرد، با آنچه او در مورد خود می‌گوید، نمی‌توان قضاوت کرد؛ در مورد این نوع دوره‌های دگرگونی نیز بر مبنای آگاهی (حاکم در) آن دوره‌ها، نمی‌توان قضاوت کرد. بلکه برعکس این آگاهی را باید به واسطه‌ی تضادهای حیات مادی، تضاد میان نیروهای تولیدی اجتماعی و روابط تولیدی، توضیح داد.

هیچ نوع نظم اجتماعی پیش از اینکه تمام نیروهای تولیدی‌اش رشد کنند و این نظم اجتماعی برایشان نامناسب شود، نابود نمی‌شود و روابط تولیدی برتر؛ پیش از اینکه شرایط مادی به وجود آمدن آنها در چارچوب جامعه‌ی کهن پخته شود، هرگز جای روابط تولیدی کهنه را نمی‌گیرند.

«به این ترتیب؛ بشر به ناچار فقط وظایفی را در مقابل خود می‌گذارد که توانایی حل آن مسایل را داشته باشد، زیرا بررسی‌های بیشتر نشان خواهد داد که مشکل فقط زمانی بروز می‌کند که شرایط مادی برای حل آن، پیشاپیش آماده باشد و یا در فرآیند شکل‌گیری باشد...» (مارکس، مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی)

زمینه‌های مادی شکل‌گیری افکار مارکسیستی و به طور کلی علم کمونیسم را نیز باید به همین شکل فهمید. اگر جامعه‌ی بشری در سیر تکاملی خویش؛ علایمی را دال بر اینکه زمان روابط تولیدی و اجتماعی طبقاتی به سر رسیده بروز نمی‌داد؛ اگر **ضرورت و امکان** گذر انسان به یک سازمان اجتماعی برتر؛ به طور عینی فرا نرسیده بود، علم کمونیسم و طرح جامعه‌ی کمونیستی به ذهن هیچ کس نمی‌رسید. مارکس و انگلسی پیدا نمی‌شدند که با کار عظیم فکری، تئوری‌های منطبق بر تحولات ضروری زمانه را تدوین کنند. رسیدن جامعه‌ی بشری به آستانه‌ی یک تحول بی‌سابقه در سازمان اجتماعی بشر، مارکس و انگلس را قادر کرد که با یک کار علمی سترگ، ضرورت و چگونگی جهش به آن نوع سازمان اجتماعی را در سطح آگاهی و شعور بازتاب دهند و آن را به صورت علم انقلاب کمونیستی به نظم درآورند.

تاریخ تحولات فکری بشر؛ کاملاً به تاریخ تغییرات در شالوده‌های مادی جامعه‌ی بشری وابسته است. به طور مثال، دنیای امروز، افکار و آرای مسلط بر جهان برده‌داری را بر نمی‌تابد و آن را جنایت علیه بشریت محسوب می‌کند. اما در عصر برده‌داری اینگونه نبود. از دیدگاه همگان، برده‌داری خیلی "طبیعی" به نظر می‌رسید. زیرا سازماندهی جامعه بر شالوده‌ای به جز آن میسر نبود. وقتی امکانات مادی بشر رشد کرد، فکرش نیز رشد کرد. برده‌ها، روابط برده‌داری را غیرقابل تحمل و غیرعقلانی یافتند؛ آنان دست به قیام‌های گسترده علیه نظام برده‌داری زدند و سرانجام نظام برده‌داری، در نتیجه‌ی این قیام‌ها سرنگون شد. امروز، زنانی که مورد تجاوز شوهرانشان قرار می‌گیرند، دست به اعتراض و انواع مقاومت‌ها می‌زنند. در غرب، دولت‌های سرمایه‌داری ناچار شده‌اند تجاوز شوهر به زنش را جرم محسوب کنند. اما تا همین چند دهه پیش، آن را "حق طبیعی" شوهر قلمداد می‌کردند. در عصر نوشته‌شدن تورات و انجیل و قرآن؛ این تجاوز رهنمود داده شده است. برای محمد خیلی "طبیعی" به نظر می‌آمد که خطاب به مردان بنویسد، زن مزرعه شماست، هر وقت عشقتان کشید واردش شوید. شعور و فلسفه‌ی زندگی در زمان تدوین این مذاهب، از سطح عقب‌مانده‌ی نیروهای تولیدی و سازمان اقتصادی - اجتماعی بدوی آن زمان، سرچشمه می‌گرفت و اصولاً نمی‌توانست ورای آن برود.



متدهای غیرمارکسیستی مارکسیست‌ها و سوءاستفاده‌ی آدورنو

جریان‌های شبه‌مارکسیستی، روایتی عامیانه از ماتریالیسم تاریخی مارکس رواج داده‌اند که توسط آدورنو و دیگران برای حمله به مارکسیسم مورد استفاده (بهتر است بگوییم؛ سوءاستفاده) قرار گرفته است. این روایت که می‌توان آن را ماتریالیسم عامیانه نامید، استنباطی خودبخودی، جبرگرایانه و تدریجی از سیر تکامل جامعه ارایه می‌دهد. برخی می‌پندارند، تشدید تضادهای زیربنای اقتصادی (یا تشدید تضادهای طبقاتی) به طور جبری، جامعه را به کمونیسم می‌رساند و کارکرد این تضادها، خودبخود شاهراه رسیدن به نظام اجتماعی عالی‌تر را می‌سازد و فقط باید آن شاهراه را یافت و به پیش رفت. این تفکر جبرگرایانه که گاه شبه‌مذهبی هم می‌شود، تصور می‌کند شالوده‌ی اقتصادی جامعه، یک "عامل عینی" بسیار قدرتمند است که به ناچار جامعه را به جلو [همواره به جلو] می‌راند و در این میان، انسان یک "عامل ذهنی" تابع است که به صورت منفعل، حرکت‌های شالوده‌های مادی را در خود بازتاب می‌دهد و فرمان‌مآشین را بر حسب فرمان‌های آن می‌چرخاند!

در این سناریو، آگاهی طبقاتی طبقه کارگر چیزی نیست، جز مظهر عینیت اقتصادی که بر موم ذهن می‌خورد و بر آن نقش می‌بندد! در این سناریوی منفعل و تقدیرگرا، طبقه کارگر باید آماده باشد تا وقتی قطار انقلاب "لاجرم فرامی‌رسد"، بر آن سوار شود. خود طبقه کارگر در ساختن این قطار نقشی ندارد بلکه این حرکت اقتصادی جامعه است که تاریخ را می‌سازد. در این سناریو، جایگاه انسان آگاه و دخالت‌گر با "حرکت تاریخ" جایجا می‌شود. گویا، "تاریخ" عنصر آگاه است و می‌داند چه می‌کند و انسان مجری آن است. در این سناریو، تدریج‌گرایی و انتظار کشیدن روز موعود قیام، تبدیل به اصل پرولتاری می‌شود. در این روایت اگر پرولتاریا، نقشه‌ی انقلاب را از پیش در خیال تصویر کند و به طور منظم برای تحقق آن حرکت کند، به آنارشویست خرده بورژوازی تبدیل می‌شود که می‌خواهد اراده‌گرایانه به ورای کنش‌های شالوده‌های اقتصادی و ضرب‌آهنگ "طبیعی" جامعه جهش کند. در روایت اکونومیستی از همین

سناریو، مبارزه‌ی طبقاتی که یک مبارزه‌ی چند وجهی و پیچیده است، به کشمکش کار و سرمایه فروکاسته می‌شود. در این منظر؛ طبقه کارگر، طبقه‌ای نیست که خودش نیز باید همپای فعالیت آگاهانه برای تغییر انقلابی جامعه، تغییر کند. بلکه نماینده‌ی بی‌عیب و نقص "تاریخ" بر روی زمین است!

میان این روایت و درک مارکس و انگلس، فرسنگ‌ها فاصله است. از نظر مارکسیسم شالوده‌ی مادی جامعه، صحنه را آماده می‌کند تا طبقه کارگر نمایش انقلابی خود را بر روی آن به نمایش درآورد. اگر طبقه کارگر نسبت به این وظیفه‌ی تاریخی آگاه نشود و این کار را نکند، این کار انجام نمی‌شود. به همین سادگی! برای اینکه طبقه کارگر بتواند نمایش انقلابی خود را به صحنه آورد، باید همچون یک معمار، طرح انقلاب خود را از پیش در ذهن داشته باشد و نیروهایش را برای عملی کردن آن به آرایش جنگی درآورد. طبقه کارگر نمی‌تواند مانند زنبور، غریزی عمل کند. نقش طبقه کارگر در رها کردن خود و دیگر محرومان جامعه، جبر یا ضرورتی (و امکانی) است که شالوده‌های مادی جامعه به وجود آورده است. اما عمل کردن بر پایه‌ی این ضرورت و امکان است که طبقه کارگر را تبدیل به طبقه‌ی انقلابی می‌کند. در غیر این صورت، تنها یکی دیگر از طبقات تحت ستم جامعه است.

نقد ایده‌آلیسم هگل توسط مارکس، نقد نقش تعیین‌کننده‌ی تئوری انقلابی در تغییر جهان نیست. بلکه تأکید بر آن است. مارکس در "تزهائی در باره فوئرباخ" به ویژه بر اهمیت فعالیت انقلابی تأکید داشته و می‌گوید: «فوئرباخ، اهمیت فعالیت "انقلابی"، اهمیت فعالیت "عملی-انتقادی" را درک نمی‌کند.» آتز اول از تزهائی در باره فوئر باخ. مارکس در مورد اهمیت نقد ایدئولوژیک، در همان خط اول "مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل" می‌گوید: «نقد مذهب پیش شرط هرگونه نقدی است!» و در همان اثر به طور نافذ و برا، رابطه‌ی جدانشدنی "سلاح نقد و نقد با سلاح" را به طور شفاف بیان می‌کند و تأکید می‌کند که نقد، "نیشتتر نیست، بلکه اسلحه است!"؛ "نقد، شور و هیجان سر نیست؛ بلکه سر شور و هیجان است." واژه‌ی معروف "پراکسیس" که اکونومیست‌ها به طور عامیانه و نادرست، آن را مساوی با "عمل" قرار می‌دهند، در واقع به معنای رابطه‌ی دیالکتیکی میان پراتیک و تئوری است. تئوری انقلابی، به خودی خود؛ رهایی طبقه کارگر را به بار نخواهد آورد. اما اگر تئوری انقلابی، قطب‌نمای پراتیک انقلابی نباشد، آنگاه پراتیک ما، منطبق بر نیروهای محرکه و تضادهای واقعیت موجود نبوده و قادر نخواهیم شد این واقعیت را در جهت اهداف کمونیستی، تغییر دهیم. درک این مسئله باید ساده باشد. اما سنگینی دیدگاه‌های فلسفی یا شیوه نگرش‌های بورژوازی به واقعیت‌های جهان مادی، مانع از درک این واقعیت ساده است.

ما مارکسیست‌ها باید با استنباط‌های دگماتیستی از مارکسیسم و فلسفه‌ی مارکسیستی نیز تسویه حساب کنیم. روش دیالکتیکی مارکس، تنها یک رشته فرمول ریاضی که با ارایه‌ی داده‌ها، حاصل به دست آید و یا فرمولی که از آن می‌توان به فرمول‌های دیگر رسید،

نیست. روشی است برای دست یافتن به تقریبی درست از ماهیت پدیده‌ها و پروسه‌هایی که نه تنها به طور مرتب در حال تغییرات کمی و کیفی‌اند، بلکه در کنش متقابل با پروسه‌ها و پدیده‌های دیگر و پروسه‌ها و پدیده‌های گسترده‌تر از خودشان، در جریان‌اند و شکل می‌گیرند. روش دیالکتیکی، ماشین تولید برهان برای این یا آن پروژه‌ی سیاسی یا باور خدشه‌ناپذیر نیست، بلکه روشی است که با کمک آن می‌توان با استفاده از فاکت‌های تجربی گسترده و با رسوخ از ظاهر پدیده‌ها به درون آنها به تضادها و گرایش‌ها و ارتباطات

پدیده‌ها و از همه مهم‌تر به جهت حرکت آنها پی برد و راه تغییر ممکن و ضروری آنها را تشخیص داد. ماتریالیسم دیالکتیک، یک مقوله‌ی ذهنی شاه‌کلید، که درک همه‌ی پدیده‌ها را بدون بررسی خاص آنان ممکن می‌کند، نیست. بلکه روشی است که با به کار گرفتن آن در مطالعه و بررسی خاص پدیده‌ها و پروسه‌ها می‌توان به شناخت نسبی درستی از واقعیت پدیده‌ها، دست یافت.

به همین ترتیب، به قول مائوتسه دون: «مارکسیسم، حیطه‌های گوناگون دانش بشری را در برمی -



گیرد، اما جای آنها را نمی‌گیرد.» در جوامع سوسیالیستی پیشین، به ویژه در شوروی، به دلیل به کار نداشتن این حقیقت، مشکلات زبان-بار بسیاری پدیدار شد و تا امروز نیز دستاویز جریانات و عناصر ضد کمونیست، برای حمله به کمونیسم است. در آن جوامع، یک گرایش نادرست و مضر رشد کرد که گویا هر کس معتقد به متد ماتریالیسم دیالکتیک باشد، خود بخود بهتر از کارشناسان این رشته و آن رشته‌ی علمی و بدون از سر گذاردن فرآیند پیچیده و مشکل پژوهش و یادگیری، می‌تواند ورد جادویی ماتریالیسم دیالکتیک را بخواند و به حقایق آن رشته دست یابد!

شناختی که مارکس از جامعه‌ی بشری، به طور مشخص سرمایه-داری و محرک‌های آن ارائه داده است، ما را از بررسی و مطالعه‌ی دوباره و دوباره‌ی این پدیده‌ی به شدت دینامیک و متغیر، بی‌نیاز نمی‌کند. خود مارکسیسم و ماتریالیسم دیالکتیک نیز مشمول دیالکتیک می‌شوند. هیچ چیز بدون تغییر و تحول نمی‌ماند. مارکسیسم و ماتریالیسم دیالکتیک نیز بی تغییر نمانده و پی در پی تکامل یافته است و امروز نیز در کشاکش بحران یک تکامل جهشی دیگر، به سر می‌برد. اما دگماتیست‌ها این را نمی‌فهمند.

پایان تضاد در هگل

هگل، تفکر خود را تقطیر یا سنتز سیر تکاملی اندیشیدن بشر می‌داند و آن را نقطه پایان سیر تکاملی اندیشه و در نتیجه "پایان تاریخ" می‌داند. "پایان تاریخ" به معنای پایان یافتن تضاد و حرکت

است. این از وجوه متافیزیکی (غیردیالکتیکی) اندیشه‌ی هگل است. هر چند این "پایان" در تضاد کامل با روش دیالکتیکی خود اوست، اما محدودیت‌های جامعه‌ی بورژوازی و این واقعیت که هگل نیز بازتابی از آن جامعه است، وی را به بن‌بست می‌افکند و او قادر به شکستن این محدودیت نیست. (۴)

به هر روی، جنبه‌های متافیزیکی سیستم فلسفی هگل، باید مورد بررسی و تبادل نظر قرار گیرد که بررسی دقیق آن را به آینده موکول می‌کنم. به نظر می‌آید، گرایش غالب در کارکرد دیالکتیک هگل، تغییر و تکامل از دانی به عالی است و در آن عقب‌گرد و بازگشت موجود نیست. دیالکتیک هگل، پرتضادبودن پدیده‌ها و پروسه‌ها را نشان نمی‌دهد. در دیالکتیک او، از پیش می‌توان سیر روند تکاملی بعدی هر پدیده را به دقت و بیش و کم مطلق تعیین کرد. همین مسئله؛ به پیش‌بینی‌های ایده آلیستی یک بعدی در مورد سیر تکاملی پدیده‌ها منجر می‌شود.

برخی نظریه‌پردازان مارکسیست معتقدند وجود گرایش جبرگرایانه یا تقدیرگرایانه (به معنای عاقبت از پیش تعیین شده) در فلسفه‌ی هگل و تأثیرات آن بر اندیشه‌های مارکس و انگلس را باید بیشتر تحقیق و بررسی کرد. باب آواکیان، صدر حزب کمونیست انقلابی آمریکا که تلاش‌های گسترده‌ای را در زمینه‌ی نوسازی مارکسیسم انجام داده است، معتقد است که جنبه‌ی تقدیرگرایی در نظام فلسفی هگل، بر تفکر فلسفی مارکس و انگلس نیز تأثیر داشته است که به طور مشخص آن را در اعلام موضع مارکس و انگلس در مورد "اجتناب ناپذیر بودن کمونیسم"، می‌توان دید.

انحلال طلبی تئوریک و پراتیکی آدورنو

فلسفه، روش کمابیش نظم‌یافته‌ای برای فهم طبیعت و جامعه است. هر فلسفه‌ای، بر نگرش انسان‌ها به جهان و رویکرد و عملکردشان در برابر جامعه و وضع موجود تأثیر می‌گذارد. تأثیرات دیدگاه فلسفی آدورنو بر جهت‌گیری‌ها و عملکردهای سیاسی‌اش را می‌توان دید.

کتاب "دیالکتیک منفی" با پلمیک‌های غیر مستقیم علیه مارکسیسم و پراتیک انقلابی آغاز می‌شود. در مقدمه‌ی کتاب، "در باره امکان‌پذیری فلسفه" آمده است:

«زمانی به نظر می‌آمد؛ فلسفه منسوخ شده است. اما همچنان زنده است، زیرا لحظه‌ی تحقق خود را از دست داد.» منظور آدورنو از اینکه فلسفه "لحظه‌ی تحقق خود را از دست داد"، شکست انقلاب-های پرولتری است. در اینجا، او در حال کنایه‌زدن به مارکس است که گفته بود؛ با پیروزی پرولتاریا، فلسفه تحقق می‌یابد. منظور مارکس این بود که با پیروزی انقلاب پرولتری، چشم‌انداز اجتماعی پرولتاریا تحقق می‌یابد.

وی در ادامه می‌گوید: «قضایوت شتابزده [مبنی بر] اینکه فلسفه، تنها جهان را تفسیر کرده است، خود؛ با تسلیم در برابر واقعیت، فلج شده است...». در اینجا اشاره‌ی آدورنو به سخن معروف مارکس در "تزهائی در باره فویرباخ" است که گفته بود: «فلاسفه تا کنون، فقط جهان را تفسیر کرده‌اند، حال آنکه وظیفه، تغییر جهان است».

آدورنو می‌گوید: اکنون که «فلسفه، لحظه‌ی تحقق خود را از کف داده است، باید وارد نقد خویش شود. باید ساده‌لوحی اجتماعی‌اش را نقد کند و ناتوانی خود را در درک آن قدرتی که در سرمایه‌داری صنعتی پسین در کار است، به نقد بکشد». و در پی آن، آدورنو نتیجه می‌گیرد که فلسفه فقط در "نقد محض" امکان‌پذیر است و ابزار این نقد محض، "دیالکتیک منفی" است. در ارایه‌ی این بدیل فلسفی، آدورنو سخت تحت تأثیر دغدغه‌ی همیشگی خویش یعنی "آشویتس" است. او می‌گوید جنایت هیتلر "اجبار مسلم جدیدی" را در مقابل بشریت قرار داده است و بشریت باید فکر و عمل خود را

طوری تنظیم کند که "آشویتس دیگر تکرار نشود". دیالکتیک منفی، صفحه ۳۶۵]. بخش بزرگی از عرفان آدورنو پیرامون همین دغدغه دور می‌زند.

اگر آدورنو زنده بود، به او می‌گفتیم که بهتر است او "ساده‌لوحی" فلسفی‌اش را کنار بگذارد و رابطه‌ی جداناپذیر میان ظهور هیتلر و فاجعه‌ی آشویتس را با دهشت‌های "سرمایه‌داری صنعتی پسین"، درک کند و "فکر و عمل خود را طوری تنظیم کند" که به سرنگونی این هیولا بیانجامد. اگر انقلاب‌های پیشین نتوانستند آن را سرنگون کنند، پرسش کلیدی باید این باشد که راه‌های انقلابی بدیل، برای رسیدن به این سرانجام کدام‌اند؟ آدورنو در برابر این واقعیت

سترگ (و بله دهشتناک) که نظام سرمایه‌داری خود را بازسازی کرد و طول عمری دوباره یافت، آنقدر تسلیم و فلج است که به پرسش کلیدی نمی‌اندیشد!

آدورنو معتقد است، ما با جهانی روبرو هستیم که کاملاً تحت کنترل است و در نظام سرمایه‌داری هیچ‌کاری نمی‌توان انجام داد. زیرا سیستم، همه چیز و حتا دیالکتیک هگل را، در خود جذب می‌کند. باید گفت، از نوشته‌های آدورنو می‌توان حس کرد که او خواهان آن است که توفانی، سرمایه‌داری را درهم بپیچد. اما امکان‌ش را نمی‌بیند. به نظر وی، نخست باید مشکل فلسفه را حل کرد، تا یک تفکر "جذب‌نشده" به وجود آید. او می‌گوید؛ تا پیش از تولید چنین اندیشه‌ای، هر حرکتی، در نهایت جذب سیستم خواهد شد. با این استدلال فلسفی بود که او در تمام دوران شورش‌های دانشجویی دهه‌ی شصت و اوایل دهه‌ی هفتاد در اروپا، منفعل باقی ماند و از حرکت‌های انقلابی دانشجویان نیز ابراز انزجار کرد.

آدورنو در مورد پراکسیس، می‌گوید: «پراکسیس، که تا آینده‌ی قابل مشاهده، به تعویق افتاده... اغلب پوششی است که مجریان، در پناه آن، تفکر نقادانه را به دار می‌کشند. در حالیکه پراکسیس دگرگون-ساز، بیش از هر چیز به تفکر نقادانه نیازمند است». در اینجا اشاره‌ی آدورنو به دانشجویان انقلابی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ است که از او و دیگر اعضای مکتب فرانکفورت، انتظار پیوستن و حتا رهبری جنبش انقلابی علیه نظام سرمایه‌داری آلمان را داشتند. دانشجویان انقلابی، در اعتراض به انفعال آدورنو در امر حمایت از جنبش دانشجویی، دفتر او را در دانشگاه اشغال کردند.

در مورد رابطه‌ی تئوری و پراتیک، در فصل دیگری از کتاب "دیالکتیک منفی" [فصل "رابطه با هگلیسم چپ"، صفحه ۱۴۶-۱۴۷] می‌نویسد:

«درخواست وحدت تئوری و پراکسیس، به طور اجتناب‌ناپذیری، تئوری را به جایگاه حقیری رانده و از آن، چیزی را که قرار بود در این وحدت بدان نایل آید؛ حذف کرده است. مهر ویزای پراتیک، از تئوری می‌خواهد که تبدیل به مهر سانسور شود. در وحدت مشهور تئوری-پراتیک، اولی حذف شد و از دومی نظریه‌زدایی شد و تبدیل به تکه‌ای سیاست شد که قرار بود... به قدرت رسانده شود. انحلال تئوری از طریق ایستایی تفکر و جلوگیری از اندیشه‌ورزی، تنها و تنها به پراتیک بد خدمت کرد؛ تئوری باید استقلال خود را بازیابد و این به نفع خود پراکسیس است».

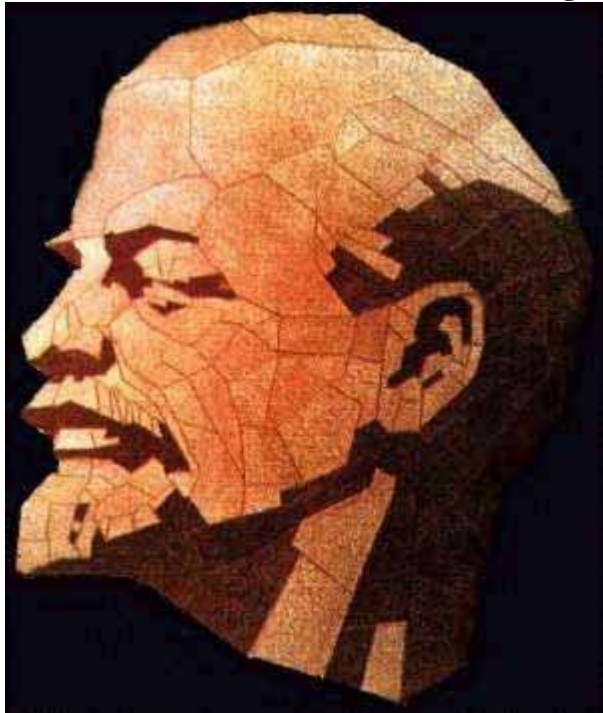
در جمله‌ی "... تبدیل به تکه‌ای سیاست شد که قرار بود... به قدرت رسانده شود"، اشاره‌ی آدورنو به مارکسیست-هایی است که مدعی "تغییر رادیکال"



بودند اما در عمل، مشاطه‌گر وضع موجود شدند. هر چند انزجار آدورنو از مارکسیست‌های تقلبی که تئوری مارکسیستی را "ایستا" و از زندگی تهی کرده و تبدیل به ابزاری برای آرایش چهره‌ی احزاب رویزیونیست شوروی سرمایه‌داری کرده بودند، درست است؛ اما آماج او مارکسیسم واقعی و دانشجویان انقلابی دهه‌ی شصت است، که در بحبوحه‌ی طغیان خود علیه سیستم؛ در جستجوی مارکسیسم انقلابی بودند. در همان زمان که بوی گند مارکسیست‌های تقلبی، مشام را آزار می‌داد، کمونیست‌های چینی و به ویژه ماوتو سه دون، این مارکسیسم عامیانه و مکانیکی و غیرانقلابی را آماج سلاح نقد خود قرار دادند و جنبش کمونیستی جهان را از آنان جدا کرده و راه شکل‌گیری یک جنبش نوین کمونیستی را گشودند. بنابراین، اینگونه نیست که از درون جنبش کمونیستی، کسی به این نوع مارکسیسم ایستا و رویزیونیستی در تئوری و پراتیک انتقاد نکرده باشد. اما آدورنو، یا این روند تاریخی را متوجه نشد و یا چشم بر آن فرو بست.



مطلق "خداگونه" او شروع می‌شود و به مخالفت با دخالت‌گری "خداگونه" پرولتاریا برای تغییر جهان رسد. نقد دیالکتیک هگل توسط آدورنو، نقد جدال طبقاتی زمینی است، آن هم در شرایطی که فغان درد و رنج انسان‌ها از هزاران نوع ستم، تنها سمفونی است که به گوش می‌رسد. رجوع لنینی به هگل، برای ما انقلابی‌های کمونیست ضروری است. رجوعی که لنین را به سوی چشم‌انداز و اراده‌ی مقابله با سیر قهقرایی جنبش بین‌المللی کمونیستی و خط مشی انقلاب اکتبر، هدایت کرد.



لنین و هگل

آدورنو در کتاب "دیالکتیک منفی" یا دیگر آثارش، هنگام نقد دیالکتیک هگل و مارکسیست‌ها، هیچ اشاره‌ای به لنین نمی‌کند. حال آنکه لنین در مواجهه با خیانت اکثریت رهبران "انترناسیونال دوم" در آستانه‌ی جنگ جهانی اول (چیزی که آلن باديو، "فاجعه‌ی ۱۹۱۴" خوانده است) به مطالعه‌ی عمیق کتاب "علم منطق" هگل و دیگر آثار وی پرداخت. این مطالعه، نتایج تئوریک و پراتیک عظیمی در برداشت.

در سال ۱۹۱۴، هنگامی که بحران همه‌جانبه‌ای نظام سرمایه‌داری جهانی و دول سرمایه‌داری اروپا را فرا گرفته بود، بیشتر احزاب انترناسیونال دوم (سازمان جهانی کمونیست‌ها) و در رأس آنها حزب سوسیال دمکرات آلمان آکه در آن زمان تحت رهبری کائوتسکی بود، به انقلاب پرولتری خیانت کردند و در جنگ جهانی اول با بورژوازی کشورهای خود متحد شدند. این واقعه، یک فاجعه و زمین‌لرزه‌ای هولناک برای جنبش کمونیستی بین‌المللی و برای لنین ضربه‌ی تکان دهنده‌ای بود که مدتی او را گیج کرد.

در همان زمان بود که لنین به مدت چند ماه، خود را غرق در مطالعه‌ی هگل کرد. او مطالعه‌ی فشرده‌ی آثار هگل را در اولین ماه‌های جنگ جهانی پیش برد. فاصله‌ی میان سپتامبر ۱۹۱۴ تا ژانویه ۱۹۱۵، که بر روی اثر قطور هگل به نام "علم منطق" متمرکز

الته، آدورنو انگیزه‌های نیک دارد و می‌خواهد راهی برای ابراز وجود ستم‌دیدگان بیابد. او در مقدمه‌ی دیالکتیک منفی می‌گوید: «ضرورت راهگشایی برای حکایت رنج‌ها، شرط همه‌ی حقایق است.» [صفحه ۱۷ و ۱۸]. اما زمانی که این حکایت رنج‌ها از "نقد" فراتر رفته و شکل شورش به خود می‌گیرد (مانند شورش‌های جوانان در دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در اروپا)، از آنها ابراز انزجار می‌کند و می‌گوید، سرانجام انقلابات تولید "جامعه‌ی یکدست و تحت مدیریت" است. تا آنجا که به فلسفه و هگل بازمی‌گردد، آدورنو دیالکتیک را "هستی‌شناسی" این وضع (یعنی "جامعه‌ی یکدست و تحت مدیریت") می‌داند و دیالکتیک منفی خود را هستی‌شناسی وضعیت "ایده‌آل" یا "اوتوپیا" ارزیابی می‌کند.

او با نظریه‌ی انقلاب پرولتری برای نابود کردن نظام سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم، به شدت مخالفت می‌کند و آن راه، راه پایان-دادن به رنج‌های انسان نمی‌داند. آدورنو، تعیین هر چیزی را که می‌تواند قاضی "آری" در مورد حقایق هستی باشد، رد کرده و آن را مطلق‌گرایی و "نظام‌سازی" می‌داند. او به شدت طرفدار نسبت‌گرایی و عدم قطعیت است. این بیش از هر جا، شامل ارایه‌ی راه و استراتژی مبارزاتی، برای سرنگونی وضع موجود است.

اگر "دیالکتیک منفی" آدورنو را در چارچوب فراس و نشیب‌های دوران خودش بگذاریم، آشکارا می‌توان دید که ارزیابی آدورنو از هگل یک طرح و اقامه‌ی سیاسی است.

نقد آدورنو به هگل و مارکسیسم، در واقع تبیین فلسفی گرایش انحلال‌گرانه‌ای است که با شکست انقلاب‌های سوسیالیستی، در میان روشنفکران انقلابی جهان و نیروهای مقاومت ضدسرمایه‌داری، به وجود آمد. این انحلال‌گری، هم در حیطه‌ی تئوری بوده است و هم پراتیک، هم در زمینه‌ی تعبیر جهان (به شکل ناممکن دانستن شناخت از پدیده‌ها و پروسه‌ها) و هم تغییر جهان (به شکل ناممکن دانستن سرنگونی انقلابی نظام سرمایه‌داری و برقراری سوسیالیسم و کمونیسم). انکار "باید" (طرح مثبت برای تغییر جهان) و اکتفا به "نباید" (انتقاد از وضع موجود)، و تأسی جستن به دوگانگی کانتی، همواره در قلب این انحلال‌گری بوده است. امروزه نیز توسط پست-مدرنیست‌ها در شکل نفی "روایت بزرگ" (نفی انقلاب)، نفی عام (شناخت کلی، تئوری‌های انقلابی)، نفی پیوستگی و... بیان می‌شود. "دیالکتیک منفی" آدورنو، آبخور جریان پست‌مدرنیستی شد؛ جریانی که پس از دهه‌ی ۱۹۷۰، گسترش یافت و در دهه‌ی ۱۹۹۰، با پیروزی غرب امپریالیستی بر بلوک شرق امپریالیستی که به دروغ خود را سوسیالیستی می‌خواند، اوج گرفت. مخالفت‌های پست-مدرنیست‌ها با مقوله‌های مربوط به روش دیالکتیکی، مانند: "ماهیت"، "عام"، "کل" و همه‌ی آنها را "متافیزیک" (مقوله‌های بی‌ارتباط با تجربه‌ی حسی انسان) خواندن، کاملاً شبیه نقدی است که آدورنو؛ به دیالکتیک هگلی و مارکسیستی می‌کند. سرآغاز مخالفت پست‌مدرنیست‌ها با انقلاب پرولتری، تحت این عنوان که به "تمامیت‌گری" می‌انجامد، ما را به پرداختن به "مقاومت فردی و هویتی" رهنمون می‌کند. مخالفت آدورنو با هگل، از ضدیت با ایده

بود. لنین با رجوع به هگل، ژرفای درک مارکس را کشف کرد. لنین در این باره می‌نویسد: «بدون مطالعه‌ی کامل و فهم **منطق** هگل، درک کامل کاپیتال مارکس، به ویژه فصل اول آن، ممکن نیست. در نتیجه؛ هیچ‌یک از مارکسیست‌های نیم‌قرن گذشته، مارکس را درک نکرده‌اند!». [کلیات آثار لنین جلد ۳۸ - صفحه ۱۸۰].

حیرت‌آور آن است که آدورنو، در کتاب "دیالکتیک منفی" هیچ اشاره‌ای به یادداشت‌های لنین؛ در حاشیه‌ی کتاب‌های هگل نمی‌کند. حال آنکه، با یک بررسی ساده می‌توان پی برد که بررسی هگل توسط لنین بسیار علمی‌تر و دقیق‌تر از بررسی هگل توسط آدورنو است. کوین اندرسون، پژوهش‌گر و استاد دانشگاه، می‌نویسد: «فلسوف‌های مکتب فرانکفورت، به ندرت به لنین اشاره کرده‌اند و هر زمان هم اشاره‌ای کرده‌اند (مانند آدورنو) گرایش داشته‌اند که او را خام و عامی معرفی کرده و بی‌اعتبار کنند. هر چند به همان اندازه که استالین را بی‌اعتبار می‌کنند، لنین را نمی‌کنند، اما (مثل مارکوزه) لنین را پیش‌درآمد استالین معرفی می‌کنند». [بازیابی و تداوم دیالکتیک، نوشته‌ی اندرسون در کتاب "لنین ری لودد یا خشاب لنینی را دوباره پر کنیم" - صفحه ۱۲۲].

سوسیال‌دمکرات‌های آلمان، حتا زمانی که هنوز بخشی از جنبش کمونیستی بین‌المللی بودند و به انقلاب پرولتری خیانت نکرده بودند، به لنین و بلشویک‌ها بی‌اعتنا بودند. اما بی‌اعتنایی مکتب فرانکفورتی‌ها و به طور مشخص آدورنو به لنین، فقط تداوم این رویکرد اروپامحورانه نبود؛ بلکه بازتاب آن بود که آدورنو و دیگر افراد مکتب فرانکفورت به شدت از فرهنگ انقلابی جنبش بین‌المللی کمونیستی بیزارند و با تمام وجود می‌خواهند از آن گسست کنند. آدورنو به طور مشخص، در پی آن بود که پایه‌های فلسفی این انقلابی‌گری را نیز به طور رادیکال و ریشه‌ای نقد کند.

مقایسه‌ی رجوع لنین و آدورنو به هگل، در دو دوره‌ی تاریخی کاملا متفاوت، الگوی جالبی را نمایان می‌سازد. رجوع لنین به هگل، پس از فاجعه‌ی ۱۹۱۴، درست جهت عکس آدورنو را طی می‌کند. آدورنو در اوضاع انقلابی دهه‌ی شصت، در پی یافتن دیالکتیک میان "مخالفت کردن و انقلاب‌نکردن" است. یعنی در جستجوی یک نفی است تا "نفی در نفی" لنین، اما در پی یافتن پاسخی برای تبدیل "سلاح نقد، به نقد با سلاح" است. آدورنو، دیالکتیک هگل را نقد می‌کند تا انقلاب را نقد کند. لنین، اما می‌خواهد، نفی‌کنندگان انقلاب (خائنان انترناسیونال دوم) را به صلابه‌ی نقد بکشد. آدورنو، در پی ساختن نظریه‌ای برای موعظه‌ی اصلاح دمکراتیک نظام سرمایه‌داری است. لنین، اما راه اصلاح تدریجی آن را مرگ تدریجی پرولتاریا می‌بیند و در پی واژگونی چشم‌وار و انقلابی آن است. آدورنو، دیالکتیک هگل را نقد می‌کند تا نظریه‌ی مارکس را به گور بسپارد. لنین، اما می‌خواهد آوار فرمیسمی را که احزاب سوسیال‌دموکرات بر سر مارکسیسم فرو ریخته بودند، به کناری بزنند. به همین دلیل، آدورنو از هسته‌ی انقلابی دیالکتیک هگل فرار می‌کند. لنین، اما با هیجان و شغف آن

را "کشف" می‌کند و آنچه‌ان چشم‌انداز چه باید کرد؟ برایش روشن و آشکار می‌شود که انرژی صعود به قله‌ها را در خود می‌یابد. کوین اندرسون می‌نویسد: «این ارتباط میان لنین و مارکسیسم هگلی دهه‌ی ۱۹۲۰، معمولا از دید پژوهش‌گران نظریه‌ی انتقادی؛ نادیده گرفته شده است... کشف هگل، توسط لنین در یادداشت‌های سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۵، خدمت مهمی به چشم‌انداز دیالکتیکی در مارکسیسم کرد». [اندرسون، بازیابی و تداوم دیالکتیک، در کتاب "لنین ری لودد"، صفحه ۱۲۴]

لنین، همواره برای مطالعه و کاربرد دیالکتیک، اهمیت بسیاری قایل بود. اما پس از مطالعه‌ی **منطق** هگل و به ویژه کتاب "**علم منطق**" نگرش نوینی در مورد دیالکتیک یافت. او در مقاله‌ای تحت عنوان "**در باره‌ی مسئله دیالکتیک**" که در سال ۱۹۱۵ نوشت، می‌گوید: «شکستن یک کل واحد و شناخت اجزای متضاد آن... جوهر دیالکتیک [و اگر عمده‌ترین نباشد، یکی از عمده‌ترین و اساسی‌ترین خصوصیات و مشخصات آن] است». [کلیات آثار لنین به انگلیسی جلد ۳۸ - صفحه ۳۵۹].

لنین در تقابل با درک متافیزیکی، که حرکت را فقط مکانیکی و افزایش کمی و تکرار می‌بیند، تأکید می‌کند که شناخت همگونی یا وحدت اضداد، کلید درک حرکت همه‌ی پروسه‌هاست. او می‌گوید: «درک دیالکتیکی، کلید درک "جهش‌ها"، کلید درک "گسست در پیوستگی" و "تبدیل شدن اضداد به یکدیگر"، "از بین رفتن کهنه و پیدایش نو" است». [کلیات آثار لنین به انگلیسی جلد ۳۸ - صفحه ۳۶۰]

در مورد رابطه‌ی میان وحدت (یا همگونی) اضداد و مبارزه‌ی اضداد می‌گوید: «وحدت (یا همگونی) مشروط، موقت، ناپایدار و نسبی است. در حالی که مبارزه‌ی اضداد، مطلق است. همانگونه که تکامل و حرکت، مطلق هستند». و در ادامه می‌گوید: «دیالکتیک، تئوری شناخت [هگل و] مارکسیسم است». [کلیات آثار لنین به انگلیسی جلد ۳۸ - صفحه ۳۶۲]

لنین می‌گوید: «شرط شناخت کلیه‌ی پروسه‌های جهان در خود-حرکتی‌شان، در تکامل خودانگیزشان، در زندگی واقعی‌شان، شناخت آنها به عنوان یک وحدت اضداد است.» و تأکید می‌کند: «تکامل، همان مبارزه‌ی اضداد است» [کلیات آثار لنین به انگلیسی جلد ۳۸ - صفحه ۳۶۰]

لنین اضافه می‌کند: "همگونی اضداد...، تشخیص (کشف) تمایلات متضاد، دافع یکدیگر و مخالف در کلیه‌ی پدیده‌ها و پروسه‌های طبیعت (از جمله ذهن و جامعه) است." [کلیات آثار لنین به انگلیسی جلد ۳۸ - صفحه ۳۵۹ و ۳۶۰]

بنابراین، اضداد بدون همگونی، ممکن نیست. هر پروسه و پدیده‌ای، دارای قطب‌های متضاد است که در اتحاد با یکدیگر، آن پروسه و پدیده را می‌سازند. همین واقعیت، پایه‌ی تغییر پدیده‌ها و تبدیل اضداد آن به یکدیگر است. "خودحرکتی" و "تکامل خودانگیزش" پروسه‌ها و پدیده‌ها و یا به عبارت دیگر، حرکت "تضاد درونی"؛ سرچشمه‌ی تکامل هر پروسه است.



لنین در "نمودار علم منطق هگل" می‌نویسد: «به طور خلاصه، دیالکتیک می‌تواند؛ آموزه‌ی وحدت اضداد تعریف شود. این دربرگیرنده‌ی جوهر دیالکتیک است. اما این نکته نیاز به توضیح و تکامل دارد.» نمودار علم منطق هگل در کلیات آثار لنین جلد ۳۸- صفحه ۲۲۳.

باب آواکیان، صدر حزب کمونیست انقلابی در آمریکا، ضمن تشریح بحث‌های لنین در مورد دیالکتیک می‌نویسد: «اینها نکات بسیار مهمی بوده و عناصر پایه‌ای تکامل بیشتر فلسفه‌ی مارکسیستی هستند. ... لنین در همین نوشته ... به طور مشخص تأکید می‌کند که؛ نه تنها پلخانف، بلکه انگلس نیز به نکته‌ی مرکزی یا اساسی دیالکتیک؛ یعنی وحدت اضداد توجه کافی نکردند. مدتی بعد، مائوتسه دون به این مسئله‌ی بنیادین پرداخت و آن را بیشتر تکامل داد.» [باب آواکیان، خدمات فناپذیر مائو، فصل فلسفه، بخش "لنین از فلسفه مارکسیستی دفاع کرده و آن را تکامل داد".]

برخی از مارکسیست‌های آکادمیک، تحقیقات جالبی در مورد رابطه‌ی لنین با هگل کرده‌اند. به طور مثال، کوین اندرسون می‌نویسد: «در دهه‌ی ۱۸۹۰، بسیاری از متفکران مارکسیست در اروپا به اشکالی از نئو- کانتیسم یا حتی پوزیتویسم (اثبات‌گرایی) گرویده بودند.» وی به طور مشخص به مقاله‌ای از پلخانف (از نخستین آموزگاران مارکسیسم در روسیه که لنین و دیگر مارکسیست‌های روسیه، تحت تأثیر وی، مارکسیسم را فرا گرفتند) که به مناسبت شصتمین سالروز مرگ هگل نوشته بود؛ اشاره می‌کند. کوین اندرسون می‌گوید: «[پلخانف در این مقاله]، ... یک روایت تدریج‌گرایانه و ماتریالیستی خام از دیالکتیک، ارائه می‌دهد.» [لنین ری لودد، صفحه ۱۲۵]. به گفته‌ی کوین اندرسون، هر چند لنین به دلیل اینکه، پلخانف به جناح راست سوسیال دمکرات روسیه وابسته بود و از نظر سیاسی روابط خوبی با وی نداشت، اما در زمینه‌ی تفکر فلسفی تا سال ۱۹۱۴، تحت تأثیر پلخانف بود.

پس از فاجعه‌ی ۱۹۱۴، لنین گسست عمیق و همه جانبه‌ای را با سنت‌های فکری انترناسیونال دوم آغاز کرد. این گسست ضرورتاً شامل بازبینی برخی مفاهیم سیاسی و فلسفی کل جنبش کمونیستی آن زمان و شخص خودش نیز بود. زیرا او نیز تحت تأثیر آن رهبرانی بود که بعداً به انقلاب پشت کردند. در مورد گسست لنین از تئوری و پراتیک انترناسیونال دوم، به ویژه در زمینه‌ی گسست از درک‌ها و عملکردهای غیرانقلابی و تدریج‌گرایانه‌ی احزاب انترناسیونال دوم؛ سخن، بسیار گفته شده است. اما در مورد گسست فلسفی لنین، کمتر پرداخته شده است. حال آنکه این گسست، پایه‌های بریدن کامل او از مفاهیم سیاسی انترناسیونال دوم را گذاشت و بستر اندیشه‌های انقلابی او را در مورد جنگ جهانی اول، دولت و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، آماده کرد. شاید دلیل ناشناخته‌ماندن این گسست، آن است که خود لنین به این مسئله، به طور مستقیم نپرداخت. او در مقاله‌های مهمی به افشای خیانت

سیاسی احزاب انترناسیونال دوم آبه ویژه حزب سوسیال دمکرات آلمان به رهبری کائوتسکی [به انقلاب سوسیالیستی و انترناسیونالیسم پرولتری پرداخت و حتا جنبه‌های تشکیلاتی این خیانت را نیز بررسی کرد (حزب علنی)، اما هیچ گاه به طور مستقیم به شالوده‌های فلسفی این اپورتونیسیم نپرداخت.

کوین اندرسون، در مورد این بازبینی فلسفی؛ نکته‌ی مهمی را بیان می‌کند: «از پاییز ۱۹۱۴، که لنین به سوئد پناهنده شد، برای نخستین بار خود راه، نه به عنوان یکی از رهبران مارکسیسم روسی، بلکه به عنوان یک عنصر حیاتی در تلاش برای بازسازی مارکسیسم بین‌المللی، بر خرابه‌های انترناسیونال دوم پوسیده و بی اعتبار، نگریست. سپس، لنین بازبینی تفکر فلسفی خود راه، نه در دوره‌ای آرام که در صحنه‌ی سیاست کار زیادی نداشت، بلکه در زمانه‌ای پرآشوب که از او بازسازی اساسی اصولش را می‌طلبید، آغاز کرد.»

ادامه دارد...

پی نوشت‌ها

۱- گروندریسه یا "رئوس مطالب نقد اقتصاد سیاسی"، یکی از مهم‌ترین آثار مارکس است که در سال ۱۹۴۱ منتشر شد و تا پیش از آن به صورت دستخط باقی مانده بود. مارکس این رئوس مطالب را با هدف نشر نوشته بود، بلکه یادداشت‌هایی بود که در جریان نظم و ژرفا بخشیدن به افکارش می‌نوشت. این اثر طیف گسترده‌ای از مسایل اقتصادی، فلسفی، تاریخی را در برمی‌گیرد. مارکس در این اثر؛ پی در پی به هگل رجوع می‌کند. گروند ریسه توسط باقر پرهام و احمد تدین به فارسی برگردانده و در ایران منتشر شده است.

۲- **متد** یا روش، بخش مهمی از تئوری شناخت است. ماتریالیسم و دیالکتیک، یک متد کلی در بررسی پدیده‌ها و پروسه‌ها؛ برای دریافت و درک ماهیت آنهاست. متد دیالکتیکی هگل، آن است که همه‌ی پدیده‌ها و پروسه‌ها در حرکت و تغییر مداوم‌اند و سرچشمه‌ی این تغییر مداوم، نیروهای متضاد درون هر پدیده و پروسه، دارای رابطه‌ی "وحدت ضدین" با یکدیگر هستند. متدهای پوزیتویستی، پراگماتیستی، امپریستی، فایده‌گرایانه، تقلیل‌گرایانه و جبرگرایانه، متدهایی غیرماتریالیستی و غیردیالکتیکی هستند و بیش از آنکه موجب کشف حقایق یا ماهیت پدیده‌ها و پروسه‌ها شوند، ما را از آن دور می‌کنند.

۳- منظور از نیروهای تولیدی، دانش و توانایی انسان و ابزارهای انسان در تغییر طبیعت و تولید و بازتولید نیازهای مادی زندگی بشر است. منظور از روابط تولیدی، روابطی است که انسان‌ها با یکدیگر برقراری کنند تا نیازهای مادی خودشان را تولید و بازتولید کنند. این روابط تولیدی شامل مالکیت، تقسیم کار میان انسان‌ها در تولید و توزیع ثروت تولید شده است. زیربنا، دربرگیرنده‌ی شالوده‌ی اقتصادی جامعه است و روبنا شامل دولت، قانون، ارزش‌ها، مذاهب و ایدئولوژی‌هاست.

۴- البته باید به کشف یادداشت‌های متعلق به دانشجویان هگل نیز اشاره کرد که حاکی از آن است که هگل، برخی مطالب را از کتاب "فلسفه حقوق" خود سانسور کرده است و گفته می‌شود وی نه تنها طرفدار انقلاب بود، بلکه به پرولتاریا و نقش تاریخی آن نیز اشاره کرده است. (به نقل از بیل مارتین، استاد فلسفه در دانشگاه لایولا شیکاگو، "کتاب مارکسیسم و ندای آینده"، صفحه ۱۵۲، مناظره میان باب آواکیان و بیل مارتین).

